

پیمان

نویسنده: ایده افشار قاسمی

تاریخ انتشار: ۶ مهر ۲۵۸۵ باستانی برابر با ۲۸ ماه سپتامبر ۲۰۲۶ میلادی



پشت در راه پله‌ها که به حیاط باز می‌شد ایستاده بودم و عطسه‌ی بی موقع را قورت می‌دادم. وقتی ماشین کلانتری رسیده بود، همه به طبقه‌ی چهارم رفته و به حیاط برگشته بودند. من را هم احضار کردند. سر و صدای بی‌سیم یکی از مامورها در حیاط پیچید. سلطانی به در تکیه داد. مامور پرسید:

- این "پیمان" چند وقته اینجا می‌شیند؟

- یه پنج، شیش سالی هست...

- تنهاست؟

- گاهی خواهرش بهش سر می‌زنه.

- کی دیدیش آخرین بار؟

خانم سلطانی در طبقه‌ی اول می‌نشست و رفت و آمد همه را ساعت می‌زد اما پیمان، نقطه ضعفش بود:

- ... یه طوری میاد میره، آدم نمی‌فهمه...

مامور گفت:

- یعنی از این همه پله، یواشکی می‌رفت؟...

هوشنگ جواب داد:

- یه جورایی، سوسکی...

هوشنگ مغازه‌ی ابزارفروشی کوچکی داشت و با همسرش، افسانه، در طبقه دوم می‌نشست. گفت:

- من یه روز داشتم کلید مینداختم پیام تو، دیدم درِ بالکنش بازه؛ ندیده بودم وا بذاره...

- در ورودی هم باز بود؟

- اااا... آره...

باد سرد همراه دود سیگار هوشنگ از زیر لولاهای در، می‌دوید و توی مویرگ‌های بینی‌ام می‌پیچید. عطسه‌ام اشکی شد که چشم‌هام را تار کرد. خونی شد که نگذاشتم از بینی‌ام بیرون بپرد. اگر چسبیده به دیوار از پله‌ها بالا می‌رفتم، سایه‌ام از آن طرف شیشه‌ی در، درست پشت سر سلطانی می‌افتاد و کسی متوجه‌ام نمی‌شد. پایم را روی اولین پله گذاشتم.

مامور گفت:

- این طبقه سومیتون کو؟

سلطانی جواب داد:

- الان بهش زنگ می‌زنم...

دلم فرو ریخت. دستم را روی جیبم کوبیدم. یادم افتاد گوشی‌ام را آخرین بار روی میز آشپزخانه دیدم. مامور ادامه داد:

- تا حالا شده بود شما، یا یکی از همسایه‌ها، با پیمان مشکل پیدا کنین؟

- نه جناب سر... نه آقا! ما از اینا نیستیم تا یکی ماشین می‌ذاره جلو پارکینگ، با میخ و چاقو بریم سراغش! حالا فوqش یه چشم‌غره، یه "ببخشیدا!"

هوشنگ اضافه کرد:

- برف‌پاک‌کن می‌دیم بالا...

سلطانی ادامه داد:

- تو این محل همه مثل فامیلن... مثلن دختر شهین؛ همین ساختمون قهوه‌ایه که می‌گفتن فرار کرده... فکر کردن رفته یه جای دور. ولی رفته بود همین خونه‌ی سر کوچه که دیوارش سفیده، پیش پسرِ کریم‌پور...

هوشنگ ریز خندید:

- ولی پیمان اگه فامیل بود، از اون پسرعمه‌ی باباها بود که عید به عید هم به زور می‌بینی...

صدای پا کوبیدن مامور و "قربان" گفتنش حرف‌ها را قطع کرد. بوی دود سیگار هوشنگ و وراجی‌های سلطانی هم قطع شد. دیگر تا از آن‌ها سوال نمی‌کردند حرف نمی‌زدند. قربان، دورتر ایستاده بود و بلندگویی که آن‌ها در گلو داشتند را نداشت. حرف‌هاش، به گوشم نرسیده بخار می‌شد و جواب‌ها باقی‌می‌ماند:

- نه جناب. اینا خارجن...

- بنگاهیه... همه کارهاشونو اون می‌کنه...

حدود ساعت هفت صبح، من توی سالن روی مبل دراز کشیده بودم. تمام کوچه خواب بودند. آفتاب تازه داشت تو سرمای هوا راهش را باز می‌کرد. اول از پنجره‌ی روبه‌رویم، بعد از شیشه‌ی میز عسلی رد می‌شد و هفت رنگش را روی فرش می‌ریخت. کاناپه‌ی کرم رنگ توی سالن پذیرایی، تنها جایی بود که هنوز زیر برف کاغذ و مقوا نرفته بود. تیوپ‌های اکریلیک، چسب و قلم مو، و عکس‌های بریده شده همه‌ی خانه را پوشانده بودند. تصویرسازی صفحه‌ی آخر یک داستان را تمام می‌کردم. گرسنه بودم و کیک شکلاتی توی یخچال، من را صدا می‌زد اما نمی‌خواستم خلوت صبحم که با من روی مبل لم داده بود، بازوهایش را از دورم بردارد. صدای داد و پیداد زنی، از طبقه‌ی بالا بلند شد. دمپایی‌های پاشنه بلندی در راهرو دویدند. بعد دمپایی‌هایی که وزن زیادی آن‌ها را روی زمین می‌کوبید. از در بیرون پریدم و بالا رفتم. پریسا، خواهر پیمان، با دو دستش به در می‌کوبید و می‌گفت:

- جواب نمی‌ده... جواب نمی‌ده....

سلطانی گفت:

- خوابیده شاید مادر...

- یه هفته‌ست...

- خب تو این تعطیلات، شاید رفته سفر...

- تلفنش. اونم خاموشه... آقا هوشنگ، میتونین این در رو باز کنین؟

- من؟...

- تو رو خدا!

- یه کاریش بکن. شاید حالش بهم خورده، افتاده...

هوشنگ رفت خانه و با برگه‌ای شبیه تلق توی دستش برگشت. افسانه توی پاگرد طبقه پایین آستینش را کشید و پیچ کنان ایستادند؛ التماس پریسا راضیشان کرد. با همان برگه‌ی نازک فلزی، زبانه‌های آهنی در، از هم باز شدند. پریسا در را هل داد؛ صدای لولای زنگ‌زده همراه باد، توی پله‌ها پیچید. در ورودی، به حال کوچکی باز می‌شد که روبه‌رویش آشپزخانه و سمت چپش بالکن قرار داشت. در بالکن باز بود. دم پشمالوی یک گربه‌ی قهوه‌ای، تکه‌هایی از بدن و موهای یک گربه‌ی سیاه، پر و بال کفترچاهی و کلاغ و یاکریم، از کف بالکن روی زمین ریخته بود و تا روی فرش کوچک وسط حال می‌رفت. آن‌جا تکه‌های دیگری از چند گربه و پرند، انگار دوباره با هم گلاویز شده باشند، کنار چند تکه کاغذ پاره، ریخته بود و در راهروی سمت راست تا جلوی در اتاق خواب ادامه داشت. جای چنگ گربه‌ها روی دیوارهای گچی و کهنه‌ی خانه که رنگ آبی آسمانی آن پوسته پوسته شده بود، دیده می‌شد. پریسا نفسی را با وحشت توی سینه

کشید. دستش را مشت کرد و روی سینه‌اش کوبید.

فکم شروع به لرزیدن کرد. انگار بادکنکی پر از یخ را توی بینی‌ام ترکاندند. دست هام به صورتم نرسیده، لب‌هام از هم باز شد... اما آنقدر عطسه‌ی سرگردان را نگه داشته بودم که شبیه یک آه غم انگیز بیرون پرید. پشت در، صحبت‌ها ادامه داشت. نفس راحتی کشیدم و از گوشه‌ی دیوار راه افتادم به سمت بالا. به پاگرد نرسیده، باد سرد از پشت هلم داد. رو که برگرداندم، هوشنگ لای در ایستاده بود:

- ...!!! اینجا است!...

سر جایم یخ زدم. قبل از اینکه سلطانی سرش را تو بیاورد و چشم و ابرو بیاید و من را بیرون بکشد، هوشنگ ورق فلزی را که زیر پله‌ها انداخته بود برداشت و مجاله در جیبش چپاند. سلطانی گفت:

- بفرمایین آقای...!

مامور تاکید کرد:

- باز پرس هستن!

درست رویه روی جناب باز پرس درآمدم. دروغگوی خوبی نبودم و سوال پیچ شدن، آن هم چشم در چشم، گلویم را خشک می‌کرد. مکثی کرد. گفت:

- بالاخره تشریف آوردین!...

رنگ چشم‌هاش، به آبی که در دریا، نزدیک خط افق می‌بینی، نزدیک بود.

- شما از این پیمان خبری ندارین؟

و صداش، می‌توانست آب دریاها را به جوش آورد.

سلطانی اول دستپاچه شد:

- نه بنده خدا، اینم مثل ما...

بعد با نگاه باز پرس زبانش از کار افتاد.

زمزمه کردم:

- نه...!

- باهاش رفت و آمدی هم داشتن؟

- نه

تصویر مهره‌ی گوشواره‌م که در خانه‌ی پیمان روی زمین افتاده در ذهنم نقش بست. تکرار کردم:

نه، اصلن...

باز هم مکت کرد. انگار چشم‌هاش روی مردمک‌های من قفل شده بود:

- اون روز که این حیوونا اون بالا به جون هم افتادن چی؟... چیزی نشنیدین؟...

می توانست هر جوابی بخواهد بیرون بکشد. نگاهم را پایین انداختم:

- نشنیدم... موسیقی زیاد گوش میدم... با صدای بلند.

صدای سرفه‌ی افسانه، همراه تق تق پاشنه‌های پریسا، قبل از خودشان به حیاط رسید. کم شدن وزن آن نگاه را از روی صورتم حس کردم. افسانه با یک دست بازوی پریسا را نگه داشته بود و با دست دیگر در را هل می‌داد. گفت:

- پرسیدیم ... ولی همسایه‌هام ندیدنش...

گوشه‌ای ایستادند. باز پرس گفت:

- میدونین با کی بیشتر حرف میزد یا سلام و علیک داشت؟

افسانه زیاد فکر نکرد:

- هیچکی. خجالتی بود. نه که زبونش میگرفت...

- تو این یکی دو هفته‌ی گذشته، دیدنش؟

- شاید... اون روز که از تره بار میومدم... دیدم یه کارتن تو بغلشه. قبلن هم دیده بودما...

رو کرد به پریسا:

- چی می‌خريد کارتن کارتن؟

پریسا، وسط صورت استخوانی رنگ‌پریده‌اش، دو چشم بلوطی داشت که دور آن‌ها به رنگ لبوی پخته درآمده بود؛ عروسک پنبه‌ای بزرگی شده بود که از بازویش گرفته بودند تا نیفتد. گاهی زیرلب زمزمه‌ای می‌کرد، از حرارت سیر و سرکه‌ای که در دلش می‌جوشید. گفت:

- برای خط‌هاش لابد...

باز پرس به برگه‌ی استعلام مشخصات توی دستش نگاهی انداخت:

- خب، این آقا قبلن کارمند بوده...

هوشنگ گفت:

- خودش می گفت خیلی سال پیش تو بیمه کار می‌کرد، بعدن خودشو بازخريد کرده بود.

- الان کارش ... همین خطاطیه، ها؟

پریسا با سر تایید کرد. افسانه گفت:

- انگار بهش سفارش می‌داده، یکی میومد تابلوها را می‌برد.

- سرکار آبادی، ببین ردی از طرف می‌تونی پیدا کنی... دوباره می‌ریم بالا، هر چی پیدا کردین هم میره انگشت‌نگاری.
- تب و لرزی به سر و گردنم افتاد؛ از سینه‌ام پایین خزید و به شکم چنگ انداخت. مامور در اطاعت از دستور، سربازی را صدا کرد و هردو پشت سر بازپرس، به طبقه‌ی چهارم رفتند. گفته بودند ما در حیاط بمانیم ولی لشکر پنج نفره‌ی ما، همراه آن‌ها، وارد خانه‌ی پیمان شد.
- در راهروی سمت راستِ حال، که از جلوی اتاق خواب می‌گذشت و به سالن پذیرایی منتهی می‌شد، از بین تکه‌های آش‌ولاش حیوان‌ها، رد می‌شدیم. پیدا کردن مهره‌ی قرمز رنگ، لابه‌لای استخوان‌ها و پره‌های خونی برایم سخت بود. شاید بیشتر از یک مهره از گوشواره‌ام افتاده بود. بازپرس به پریسا گفت:
- در این اتاق همیشه قفل بود؟
- آره... به جز امروز
- لحظه‌ای ایستاد:
- بازه؟! پس چرا...؟
- جرات نکردم...
- هوشنگ گفت:
- صبح تا ما به خودمون بیایم باد زد و کوبیدش بهم. زبونه‌ش گیر کرده...
- عظیمی!
- سرباز "بله قربان" گفت و جعبه‌ی ابزارش را زمین گذاشت. یک جفت دستکش یک‌بار مصرف از جیبش بیرون کشید. بازپرس ادامه داد:
- از وسایلش چیزی کم نشده؟ چیز قیمتی‌ای...
- نداشت... از کجا می‌آورد؟....
- توی اتاق پذیرایی ایستادیم. باید اطراف کاناپه‌ی مخملی را می‌گشتم. شلوغی نقش‌های تکه‌ای از فرش قرمز لاک‌ی که تا زیر کاناپه رفته بود، کارم را سخت می‌کرد. پریسا سرش را پایین انداخت:
- شاید هم داشته... من فقط یه ساله که... می‌بینمش
- قهر بودین؟
- وقتی عاشق سوگل شد... یه شب... با هم اومدن تهران... ده سالی میشد ازش خبر نداشتیم...
- سوگل! پیمان لحظه‌ای کوتاه و کم رنگ از خانواده‌اش گفته بود. اما از اسم و رسم عشقش، نه.
- مادر پدرتون، تو این همه سال...

- بابام... تا زنده بود، مامانم بهش می‌گفت "حالات نمی‌کنم بری دنبالش!"

سلطانی گفت:

- خوب شد تو رفتی...

- ... مادرم پارسال فوت کرد!

آبادی از زیر در اتاق خواب، نگاهی به داخل انداخت. عظیمی روی زانوهایش نشست تا قفل عجیب سه‌کلیدی را واریسی کند.

- این سوگل الان کجاست؟

پریسا دست‌هایش را از هم باز کرد و شانه‌ای بالا انداخت.

- بالاخره یه کس و کاری داره دیگه!...

- پدرش... که گفته بود اگر برگرده سرشو می‌پره...

بازپرس سری تکان داد و لب‌هایش را روی هم فشرد. نگاهش افتاد به تابلوی نقاشی خط روی دیوار، که پیمان با مرکب‌های سیاه و طلایی کشیده بود. تابلو پر از واژه‌ها و حرف‌های سرگردان بود که در هم بافته شده بودند. تا کلمه‌ای از آن بیرون بکشد روی کاناپه نشستم. همان که اولین بار من و پیمان را چشم در چشم، روی خودش جا داده بود. با خودم فکر کرده بودم سر و وضع غریبش به کنار، همسایه‌ی آرام و بی‌آزاری‌ست؛ به احترام "جان آدمیت"، دعوتش را رد نکنم. وسط گپ و گفت‌های اولیه، یک دفعه دست راستش را دور گردنم انداخت و طرف خودش کشید. چشم‌هاش را بست و سرش را بالا برد. انگار من را نه، بوی عطر من را می‌خواست ببوسد. خودم را از زیر دستش بیرون کشیدم و بلند شدم. چیزی نگفتم. از مدل نفس کشیدنم فهمید و از اینکه عضله‌های گردنم را سفت کردم. یادم نیست چی گفتم و چطور بیرون رفتم. فکر می‌کردم جای دستش روی گردنم مانده. جلوی آینه فهمیدم یکی از گوشواره هام چیزی کم دارد. با بند کفشم بازی کردم. زیر مبل چیزی جز گرد و خاک روی زمین پیدا نشد. بازپرس هنوز چشمش به تابلو بود:

- این اواخر حال روحی برادرتون... تغییری هم داشت؟

- دلش تنگ بود... لکنتش هم بیشتر از قبل.

عظیمی بی‌خیال قفل و دستگیره شد و با دیلم و چکش افتاد به جان لولاهای در و آن را کنار کشید. راه را برای بازپرس باز کردیم و همین که رد شد، در راهرو، پشت سرش جمع شدیم. چانه‌ها مان به شانه‌ی همدیگر می‌خورد.

اتاق، از کف تا سقف پر از کاغذهای یادداشت رنگی ریز و درشت بود که روی هم تلمبار شده بودند. انگار طوفانی آن‌ها را در اتاق گردانده و بعضی را پاره کرده بود؛ طوفانی از گریه‌ها، که روی دیوارها چنگ انداخته بودند. همین‌که در باز شد، چند ورق یادداشت با جریان هوا، که بوی تلخی در آن می‌چرخید، جا به جا شدند و به دماغ عظیمی خوردند. بازپرس، یکی را روی هوا قاپید و جلوی صورتش گرفت. زیر لب نخواند:

- "وقتی اولین بار... روی... شونه‌م... خوابت برد. بوی عطر و... مژه‌های بلند... بلندت"

یادداشت دیگری را از بالای سرش، نزدیک به سقف بیرون کشید. سلطانی به من گفت:

- مادر بخون ببینم چیه؟

- وقتی برات... اقا... اقا قیای بنفش کندم... سگ‌های باغ دنبال... دوچرخه‌مون... دیدن.

بعدی را که بازپرس از روی شانه‌ی عظیمی برداشت، هوشنگ خواند. می‌خواست زیر خنده بزند اما خودش را نگه داشت:

- "وقتی رقصیدیم و... چرخیدیم و... افتادیم رو تخت... تلفن زنگ زد... ما بلند نشدیم..."

پریسا ما را کنار زد و دیوانه‌وار شروع کرد به چنگ زدن تک تک ورق‌ها. انگار پیمان کاغذی بود که باید پیدایش می‌کرد. افسانه و سلطانی با کلی تقلا موفق شدند بازوهایش را بگیرند و از دفن شدن زیر میلیون‌ها یادداشت که انگار همه لحظه‌های عاشقانه‌ی پیمان و سوگل بودند، نجاتش بدهند. قبل از اینکه کاغذها را به اندازه‌ی بیرون بریزند تا بتوانند داخل اتاق را درست ببینند، بازپرس از آبادی خواست، موهای دماغش را به آشپزخانه ببرد. از آشپزخانه فقط می‌شد، توده‌ای از یادداشت‌ها را که از اتاق به بیرون پرت می‌شوند، دید؛ بعد عظیمی داخل رفت و وقتی از دلِ اتاق بیرون آمد، دیگر عظیمی نبود. بازپرس به او گفت از اتاق دور شود. عظیمی پشتش را به دیوار چسباند. به جایی دورتر زلزد. اگر چشم‌هایش باز نبودند تشخیص صورتش از دیوار سفید گچی ممکن نبود. خواهر پیمان داد می‌زد و از او می‌پرسید چه دیده. او انگار مگسی باشیم که ما را از خودش براند، دستش را به سمت‌مان در هوا تکان داد. نفسی طولانی گرفت، پشتش را از دیوار جدا کرد و خودش را از درِ خانه بیرون انداخت. بوی تلخ، مستم کرده‌بود. آبادی و بازپرس را می‌دیدم که با هم حرف می‌زنند اما متوجه کلمه‌هایشان نمی‌شدم. صدای آبادی وقتی واضح شد که جلو آمد و بازویم را گرفت:

- نشنیدین بازپرس چی گفتن؟ همه برن بیرون. هرکسی برگرده توی خونه‌ش...

پابه‌پای ناله‌های پریسا که دنبال عظیمی می‌گشت از پله‌ها پایین می‌رفتیم که جیغ لولای درِ پشت بام، به سَرمِمان انداخت شاید پیمان آن بالا پیدایش شده. همه، انگار صدایمان زده باشد دویدیم. روی پشت بام، باد سرخوشی، چرخ می‌زد و پره‌های باقی‌مانده از کفترها را به هوا می‌انداخت. لنگه‌های دمپایی پیمان را در گوشه‌ای پیدا کردیم. آبادی، سر رسید و چهار دست و پایش را برای پایین‌بردن ما از پله‌ها به کار گرفت.

پریسا به دیوار تکیه داد و روی زانوهایش نشست. نیم ساعتی در خانه هوشنگ و افسانه سرپا ایستاده بودیم و فکر می‌کردیم چه‌طور به طبقه‌ی بالا برویم. سمفونی غم‌انگیزی از صدای قدم‌هایی که از پله‌ها بالا می‌رفتند، قطع و وصل شدن بیسیم آبادی و آژیر ماشین دیگری از کلانتری که بین تجمع همسایه‌ها راه باز می‌کرد، می‌شنیدم.

سلطانی با نوک انگشت‌هاش به بازویم زد. گفت:

- بیا کنار از جلوی در. این فقط کار خودمه!...

لای در را به عرض شانه‌های او باز کردیم. از پله‌ها بالا رفت.

مدتی بود هر شب که ظرف های شام را می شستم، مدام به پنجره‌ی تاریک حیاط خلوت نگاه می‌کردم. غیبت سلطانی مثل قطعی برق و اینترنت با هم بود. هزار جور افسانه و احتمال درباره‌ی آنچه بالای سرمان چند سال در جریان بود، در مایع مغز می‌گشتند. موقع بالا و پایین رفتن از پله‌ها به دیوار می‌چسبیدم و سعی می‌کردم به بالا نگاه نکنم اما بیرون از خانه دنبال خبری از پیمان می‌گشتم. اهالی محل هم، ما را که می‌دیدند حرف‌هایشان زیرلی می‌شد و سوال‌های بی‌جواب از چشم‌هایشان بیرون می‌زد. بالاخره آن شب نوری از پنجره‌ی سلطانی روی دیوار افتاد. پریدم پشت پنجره. پرده را کنار زد:

- چطوری مادر؟
- سلام... حال نوه‌تون چطوره؟
- خویه اما ریزه میزه‌ست!... دو کیلو و نیم... حالا شیرخشک هم می‌خوان بدن بهش، دیگه بزرگ نمی‌شه که این... اگه دخترم پیش خودم بود، الان این بچه شیش کیلو می‌شد. ببینم کجان اینا؟
- افسانه؟ نمی‌دونم ولی اگه دنبال خبر تازه از بالاین، اونام مثل من!
- یعنی هیچی به هیچی؟!
- آخه آخرین کسی که رفت بالا شما بودین
- نداشتن که پامو بذارم تو! بعد هم که دامادم زنگ زد...حالا سرهنگه جلو در به من گیر داده: "از شهر نباید خارج بشی..." می‌گم "دخترم تو بیمارستان افتاده، من وایسم این‌جا؟" ... می‌گه "دستوره، مادر..." گفتم "مادر خودتی!" خلاصه اینقدر التماس باز پرس کردم... شماهام که واسادین تا من بیام! با این وضع، الان باید برم سراغ میرعطا. هی با مامورها پیچ می‌کرد. دور و بر پریسا هم می‌چرخید. او! یادم رفت به این دختر زنگ بزنم!
- نگاه‌اش نداشته باشن بیچاره رو؟!
- می‌بردنش هیچی نگفتن؟
- هیچی! تازه گفتن شاید شما ها رو هم بگیرم بیاین آگاهی؛ برای توضیح و اینا...
- و چقدر دوست داشتم که بگویند...
- حالا تو گوش به زنگ باش، خبرت می‌کنم.

بیست دقیقه‌ی بعد، به موبایلم زنگ زد. با عجله تی‌شرت تمیزی پیدا کردم که لکه‌ی رنگی رویش نباشد. بوی کفش‌های جلوی در سلطانی، کل راه پله‌ها را پر کرده بود. چشمم به گریه‌ی دم‌بریده‌ای افتاد که توی پله‌های طبقه‌ی بالا، کله‌ش را از زیر نرده‌ها بیرون آورده بود. فقط او بود که اجازه داشت از لابه‌لای نوارهای زرد جلوی طبقه‌ی پیمان رد شود و ناخن‌هایش را روی نوار پلمب در ورودی‌اش بکشد.

دو ضربه‌ی آرام روی در سلطانی زدم و وارد شدم. مخلوطی از اهالی ساختمان‌های کوچه‌ی ما و کوچه پس‌کوچه‌های نزدیک، روی هرچیزی که پیدا کردند نشسته بودند. سر و صدای گپ زدنشان و گریه‌ی بچه‌های بدلجی که خانم‌ها در بغل داشتند، سرگیجه‌آور بود. اگر می‌خواستم بروم کنار افسانه و هوشنگ، باید از وسط مجلس، روی پنجه‌هایم، لابه‌لای

استکان و نعلبکی‌های چای و پراژ می‌رفتم. چشمم به مبل کوچک و کهنه‌ی نزدیک در خورد. شهپر خانم روی آن نشسته بود. چشم‌های براق یشمی‌اش که به من افتاد، گفتم:

- سلام

جا به جا نشد. سر تکان داد:

- ... بشین!

کلیه‌هام داشتند به هم می‌چسبیدند. شهپر را فقط در این جلسه‌های به اصطلاح "ستاد بعد از بحران" محله می‌دیدم. آقای میرعطا را هم همین طور؛ وسط مجلس نشسته بود. گفت:

- خوب شد همه‌تون اومدین... به خصوص بچه‌دارها... آدم به‌خاطر بچه‌ش هم شده باید حواسش باشه تو چه‌جور جایی زندگی می‌کنه...

میرعطا و شهپر هرکدام توی کوچه‌ای در امتداد کوچه‌ی ما می‌نشستند؛ رادیوتلسکوپ‌های غول‌پیکری بودند که سلطانی در برابر آن‌ها، آنتن مرکزی کوچکی به حساب می‌آمد. این مثلث طلایی، جواب همه‌ی سوال‌ها را در خود داشت اما اضلاع آن با هم رقابت داشتند و تا یک جا جمع نمی‌شدند رازها را نمی‌شکافتند. همین جمع بود که به فضولی‌های چرکین آن‌ها رنگ ریش‌سفیدی می‌داد. سلطانی گفت:

- نه این‌که ما حواسمون نبوده‌ها... نه!... این از خدا بی‌خبر، عینهو این... چیز می‌ومد می‌رفت.... اسمش چیه؟...

مین کرد، یکی از خانم‌ها گفت:

- جن...؟... می‌گن تو اتاقش بوده...

شهپر چشم‌هاش را یک کم تنگ کرد. بلند گفت:

- کدومتون می‌دونستین که اونجا... غیر حیوون... استخون‌های آدم هم پیدا شده؟...

کاسه‌ی سرم داغ شد و یک دسته مورچه، زیر پوستم از گردن به سمت شقیقه‌هام راه افتادند.

یکی پرسید:

- کیو کشته؟

شهپر، منت گذاشت بر سر جمع:

- زنِ بی‌چاره شو..

مورچه‌های داغ از گلو تا دلم فرو ریختند.

میرعطا چندتا سرفه‌ی بلند کرد و گفت:

- اشتباه به عرضتون رسوندن...

آس را رو کرد:

زنش مریض بوده...

خانمی پرسید:

- این دیوونه واسه چی نگاهش داشته؟

چند نفر گفتند:

- رو حرف خدا که همیشه حرف زد

- مُرده باس بره تو خاک...

جوانی گفت:

- بعضیا می سوزونن...

کنار میز نهارخوری، مردی روی زمین، چهارزانو نشسته بود. نگاهش به فرش بود. بلند گفت:

- ... منم اگه می تونستم دوست نداشتم عزیزمو بذارم زیر خاک...

یکی از مهمان ها گفت:

- چی می گی عباس؟!

عباس نگاهش را از فرش برداشت:

- دخترم مثل یه دسته گل...تر و تازه... پیچیدن و کردنش تو قبر... چرا باس بذاریم کرم ها صورتشو تیکه پاره کنن؟...

یک مرد ریشو با دکمه های تا یقه کیپ شده اش گفت:

- کفر نگو عباس آقا...

مهمان ها شروع به پیچ دربارہ عباس کردند تا یکی پرسید:

- آقا میرعطا، زن کی مرده؟

میرعطا گفت:

- ...اونو...تا هفته ی دیگه بهتون می گم...

وقتی شهر رفت توی حیاط با تلفن همراهش صحبت کند، خم شدم و از همسایه ای که کنار زانوهای من روی زمین نشسته بود، پرسیدم:

- میرعطا، باز پرسو می شناسه؟

- نه، تو پزشکی قانونی آدم داره... از همون جا فهمیدن که تو اون اتاق، استخوان های سوگل خدایامرز پیدا شده...

دهانش را کنار گوشم گرفت:

- فکرشو بکن... این دنده‌ها و استخوان رون و لگن زن بیچاره اونجا افتاده بوده... لباس‌هاش هم بوده... افاقیا‌های خشک شده، گیس موهاش، همه چی شو نگه داشته... تازه می‌گن حیونا بیشتر تیکه‌هاشو بردن...

گلو و دهانم، همراه خونی که در سینه‌ام می‌تپید، خشک شدند. صدای پاها و نفس‌های پیمان را شنیدم که دنبال یکی از گریه‌ها می‌دوید تا چشم‌های سوگل را از دهانش بیرون بکشد... لحظه‌ای که نفس‌بریده، ایستاد و خودش را برای باز گذاشتن درها لعنت و نفرین کرد، دیدم... هوای خانه را که در از هم پاشیدن سوگل، پر از تنهایی، به وزن آب اقیانوس، روی هیکلش افتاده بود، به ریه‌هایم کشیدم...

دست افسانه جلوی صورتم بالا و پایین رفت. گفت:

- اینجا نیستی! پاشو بیا استکان‌ها رو جمع کنیم.

سلطانی مهمان‌ها را بدرقه می‌کرد.

جیغ دختر بچه‌های توی حیاط، گوش‌هام را خراشید. گوشه‌ی پرده‌ی اتاقم را یواشکی کنار زدم. هنوز همدیگر را نکشته بودند. دختر کوچک‌تر عروسک گریه‌ی پشمالو را توی بغلش گرفته بود و دیگری دنبالش می‌دوید. پشت پنجره‌های آن طرف کوچه، چند جفت چشم به ساختمان ما دوخته شده بود. چشم‌های من اما هوس دریا داشتند. بازپرس را آخرین بار، وقتی کنار ماشین کلانتری ایستاده بود دیدم. از بین چند مامور کلافه و همسایه‌ی پرحرف، من را صدا کرد:

- حواست باشه، اگر پیمان یا هر آدم مشکوکی رو نزدیک خونه دیدین، باید فورن خبر بدین.

صدا یا نفس، هرچه از آن سینه بیرون می‌آمد مثل شن‌های ساحل، توی تابستان بود. گفتم:

- بر میگرده؟

- تو چی فکر می‌کنی؟

- تو اون اتاق...

بلند گفت:

- آبادی!... کوچه رو خلوت کن. برن دیگه کسی بیخود ناپسته...

آرام ادامه داد:

اون اتاقو ولش کن. تو یه چیزی میخوای بهم بگی، نه؟

عرق سردی کف کلام را پوشاند.

- من؟

- از پیمان یا از رفت و آمدهاش...

- نه...

- هیچی یادت نیومد؟

سر تکان دادم.

اگه اومد اطلاع می‌دی، درسته؟

باز هم سر تکان دادم.

مدتها بود همه جا دنبال یک مرد ژولیده‌ی عصبی می‌گشتم که توی پارک گریه‌ها را دنبال کند و بال‌های کفترها را بکند. یا گوشه‌ی پیاده‌رویی با قلم و مرکب و کاغذ بساط کرده یا زیر پله‌های مترو به‌خواب رفته باشد. اگرچه از جلو رفتن و نگاه کردن به صورت آن مرد وحشت داشتم اما دست خالی نمی‌شد سراغ بازپرس رفت. آن روز آن قدر محله را پیاده گشته بودم که پاهایم تاول زده بود. توی پله‌ها، بوی کتلت‌های سلطانی به سرم انداخت حرص و ناامیدی را با چند لقمه قورت بدم. در را که باز کرد عجله داشت به آشپزخانه برگردد ولی از جلوی در اتاق خواب که رد می‌شد، ایستاد. از روی قفسه‌ای چوبی، یک جعبه را برداشت و از اتاق بیرون آمد. گفت:

- گوشیت خاموش بود دیشب..

جیغ یکی از دخترها حرفش را برید.

وای! ... من اگه سخته کنم مال چربیم نیستا! تو شاهد باش!

گفتم:

- من هدفن میذارم وقتی اینا تو حیاطن...

به آشپزخانه رفتیم. جعبه را روی میز گذاشت و آخرین کتلت‌ها را توی روغن انداخت.

- این بنگاهی، محمودی، به صاحب‌خونه گفته این بالا هنوز پلمبه! کلی زیر قیمت هم اجاره داده به این زن...

- بریم کلانتری بگیریم؟

- وای! بدبختو با دوتا بچه میندازن بیرون!... همین محمودی پول پیشی که قرار بود به پریسا برگردونه را هم خورده.

- ازش خبر داری؟

- می‌خواستم ببینم برای پیمان مراسم می‌گیره یا نه، تلفنشو جواب نداد.

انگار تاول‌های پاهام همه با هم یکهو ترکیدند.

- مگه؟!...
- ندیدی توی گروه نوشتن؟!
 - فیلتر شکنم قطعه...
- دیروز جنازه‌ی بدبختو پیدا کردن؛ تو کانال آب... چیز زیادی هم ازش نمونه بود...
- پس... دیگه همیشه رفت!
 - کجا؟
 - هیچی...
- گاز را خاموش کرد و دست‌هاش را خوب شست. بعد رفت سراغ جعبه. منتظر بودم یه ظرف دیگه برای تولد گذشته‌ام کادو بگیرم اما درش را که باز کرد، پلک‌هام فلج شدند. پرسیدم:
 - از...از کجا؟
 - ته کوچه، افتاده بود تو حیاط اون خونه خالیه. لای برگ‌ها...
 - کار گریه‌هاست...
 - شایدم کلاغا...
 - می‌خوای چی‌کارش کنی؟
- هنوز نمی‌دونم... ولی می‌خوام پوز این میرعطا رو به خاک بمالم... شهر هم هر جا منو می‌بینه متلک می‌اندازه که بیخ گوشت بوده، روحتم خبردار نشده.
 - بریم تحویلش بدیم؟
- حیفه! باز می‌کننش تو کیسه می‌برن. به هیچ کس هم نمی‌ذارن بگیرم. ولی ببین!... شهر ببینه انگار کل محل دیده!
 - آخه...
 - اصلن یه مدت نگهش می‌دارم... بعدن تصمیم می‌گیرم...
- در جعبه را زود بست و آن را برگرداند توی اتاق. سه تا بشقاب روی میز چید:
 - خواهرم داره میاد اینجا. بمون با هم ناهار بخوریم.
- دیگر اشتها نداشتم. مخلفات سالاد را به من سپرد. به جای اولین گوجه فرنگی، انگشتم را بیخ تا بیخ بریدم. خون، ظرف بلوری و سفره را رنگ‌کرد. داشت دستم را تا مچ توی باند می‌پیچید. گفتم:
 - یادته داستان کتاب جدیدمو برات تعریف کردم؟
 - نه که حافظه‌م ضعیف باشه‌ها، ولی چون کتاب زیاد می‌خونم... با هم قاتی می‌شه...

- درباره‌ی یه پسر بچه‌ست که یه جسد توی زیرزمین مدرسه شون پیدا می‌کنه...
- همون که...
- رفتم موزه براش. ولی عکس استخونا اون جور که می‌خواستم در نیومد...
- آخه کتاب قحطه، تو هم؟!
- من ننوشتم که!
- خب همه‌ش باید از این نقاشیا بکشی، آدم قبض روح می‌شه!
- اون قبلیه خورده به ممیزی... اینو تازه شروع کردم..
- خدا بخیر بگذرونه...
- می‌شه ببرمش؟
- چی چی رو؟
- نفسش را با وحشت تو سینه کشید و زل زد به من:
- می‌خواهی کله‌ی سوگلو بذاری تو کتاب؟
- کسی نمی‌فهمه اونه...
- صدای زنگ تلفن از اتاق پذیرایی بلند شد. سلطانی باند و قیچی را به دستم داد و رفت:
- حرفشتم زن...
- ظرف‌ها را شستم و رومیزی خونی را برداشتم و بردمش طرف حمام. رو به روی اتاق خواب بود. از لای در، قفسه‌ی چوبی را می‌دیدم. من و جعبه به هم نگاه کردیم.
- سلطانی غرق صحبت، ریشه‌های فرش زیر پایش را مرتب می‌کرد. مجسمه را توی یک کاسه‌ی بزرگ گذاشتم و رویش را پوشاندم. صدای زنگ آیفون، دور حرف‌هایش پیچید. گوشش به تلفن و چشمش به من، در کوچه را برای خواهرش باز کرد. تمام کردن یک مکالمه‌ی تلفنی در کمتر از دو ساعت، برای سلطانی حکم فحش و توهین داشت. ظرف را کمی بالا آوردم و گفتم:
- من یه کم کتلت برداشتم...
- تعارف و تشکر را مثل پانتومیم بازی کردیم. دویدم بالا. جیب بچه‌ها قطع شده بود. جلوی در، سوگل را از توی ظرف بیرون کشیدم. تکه‌هایی از سرش از بین رفته بود و اندازه‌ی آن را کوچکتر نشان میداد. انگار سر نوزادی را کف دستم گرفته باشم. دور حفره‌ی چشم‌ها رنگ صورتی و خاکستری، در هم دویده بودند. لای دندان‌ها تکه‌ای از برگ‌های نارنجی کف کوچه، مانده بود. کلید را در جیبم پیدا نکردم. باید برای برداشتنش از روی میز، برمی‌گشتم طبقه‌ی پایین. سر برگرداندم، یکی از دختر بچه‌ها، چند پله بالاتر، خیره به پاگرد طبقه‌ی چهارم ایستاده بود. صدای نفس‌های بریده‌بریده‌ی یک مرد به گوشم خورد. جرینگ‌جرینگ کلیدهایی که توی قفل چرخاند را شنیدم. نتوانست در را باز کند، با فریاد چند

ضربه‌ی محکم به در کوبید. دخترک با اشک‌هاش نگاهم کرد. دستش را بالا برد، گفت:

- عروسکم!...

قبل از آنکه حرفی بزنم، پیمان از پله ها پایین آمد.